یوسف و زلیخای ناظم هراتی

گفتم که درد دل از درمان همه ... تقصیر ...

از تو بتر گفت همه یاران همه کار از لقمان ...

٢٧

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بس زقسم حرفی چاردان [illegible] در کلمه خود ار تلاوت [illegible] خود ب [illegible] پیدا شده [illegible] به الف فرق ب غیر الف اولها [illegible]

ذات حرف و صفت [illegible] و صفت [illegible] [illegible] هم الف فرق است در آنچه [illegible]

در عبارت [illegible] دهوا [illegible] مرکا [illegible] در دنیا [illegible] [illegible] سر دون [illegible] تمام [illegible]

مرخود در [illegible] از هوا [illegible] [illegible] کاتب [illegible]

[illegible]

[illegible]

زنده ابد بود آنکه ... [illegible]

نفس خرم ابد است مشغول ... [illegible]

[illegible]

شکر لله الکریم المنان

[illegible]

[illegible]

العلاج ایال

[illegible]

العلاج المعده

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الهی چون سپهرم سینه بگشای دلم طوطی کن و آیینه بنمای
که تا بینم رخ معنی خوشتر لب الفاظ را شویم چو شکر
عروجم ده بمعراج رسای بگفتم چو توفیق بنمای
دلم را یوسف مصر سخن کن زلیخای امیدم را جوان کن
کلیم آرزویم ساز در این کار ید و بیضا در آر از جیب تعبیر
مویدم چون مسیحم کن که تا بید که گردم آسمان آرای توحید
در عرش سخن بگشا بروی‌ام که بر کرسی نشیند آنچه گویم
رخ چه خامه ام آبی برآور که بوسد پای در درج صدف گوهر
همیم را در خمار جوش مگذار زبانم داد خاموشی مگذار
بهار ریخت افشان ز نالم مبارک ساز فیروز خیالم
بهار اسم اعظم نقش توحید کتابم سوی کن بیت امید
که در دلها کند شیرازه محکم چو جلدش در بغل گیرند عالم
بیا ساقی که ناظم باف حکمت بده جامی که گرم دو [illegible]

بنام آنکه گنجایش کریم است بهار لطفش آموزش نسیم است
وجود عالم ادراک عالم ز فیض التفاتش یک تبسم
ازو گل کو گر وصل است گر فصل که باشند ریشه پیوند از اصل
معانی ها [illegible] هر چه گویم شکست از دو انشا [illegible]
شود گرد ازو گرد وقت [illegible] سر کوه گر از [illegible] گردن
بهم مربوط سازد [illegible] که هر یک را [illegible]
هنر وقت ده عاجز کلالان سخن فربه کن لاغر خیالان
ز ذکرش گرم خواهش [illegible] چه [illegible] سبحه [illegible]
بقا از [illegible] [illegible]
بنظم نو [illegible] مضمون [illegible] چنان آراسته دیوان صنایع
که بینش بعض آرایان اسرار زمین و آسمان بیتی است [illegible]
چو تعبیر نگارستان [illegible] زبان [illegible]
محیط [illegible] دل [illegible] ازو [illegible]
فلک [illegible] [illegible]

چنان زر افشان از لطف جوشید که طفل ذره شیر [illegible] نوشید
هوا از او و دریا [illegible] در آواز [illegible] ماهی
درین [illegible] ز تو [illegible] ز او رسد [illegible]
دوای [illegible] که جان بخشد عالم را [illegible]
کمان سبزه [illegible] داد سیاب [illegible] داد
که در میدان [illegible] نشسته [illegible] چو [illegible]
زهی صانع که نقش [illegible] که کس [illegible]
بیا ساقی که [illegible] چنان [illegible] شهود [illegible]
که شرک [illegible] ز توحیدش زند دم [illegible]

خداوندا دلم در کار دل [illegible] چو داغم [illegible] دل [illegible]
که باشد [illegible] دل که [illegible] و [illegible] دل
ازو در [illegible] ز [illegible] و [illegible]
که [illegible] انا الباطل زند منصور [illegible]
ظهور عشق را مظهر دل آمد نهال شعله از آتش برآمد
ز دل [illegible] باشد جسم [illegible] روح [illegible]
سخن گر دل [illegible] جهان است و گر نه باد و دامان زبان است
ز جوش دل [illegible] ز دل [illegible]
مقام عشق دل از عشق تا تو مسافر [illegible] عشق با تو
خداوندا العشقم آشنا کن دگر از هر چه [illegible] جدا کن
بعشقم کروبی [illegible] تو [illegible] [illegible]
چنان عشق [illegible] سوز [illegible] [illegible]
چنان عشقی که [illegible] دل [illegible] ز صد آینه [illegible]
کند [illegible] چون [illegible] زند تاج [illegible]
حقیقت [illegible] جوارش [illegible] [illegible]
میش [illegible] [illegible]
گلاب [illegible] کرد اند [illegible] چو گل خوشبو [illegible]
که [illegible] توحید [illegible] رسد [illegible]
[illegible] کس [illegible] چه [illegible]
اگر [illegible] میروم [illegible] اختیارم [illegible] شوق [illegible]
ندارم [illegible] در این [illegible] گناهی [illegible] کاهی
و گر دارم [illegible] که شوق [illegible]
چه بگویم در این ره [illegible] چراغ [illegible]
چرا در عشق صادق [illegible] تو [illegible] عاشق [illegible]
سرم را [illegible] که [illegible]
دلم [illegible] که [illegible]
[illegible] ز [illegible] چو [illegible] [illegible]
ولی [illegible] چه خواهد دید عشق [illegible] خالق
خدایا [illegible] داغم [illegible] دل [illegible] ولی [illegible] آتش [illegible]

بیا ساقی که بزم آرای غیب / شرابم داده از پیمانه غیب / باحسانت عادتم بعد از تکرار / ترا گر داده اند ...

خداوندا نمیدانم چه دیدی / که خاکم را بنقد جان خریدی

که من هرچند در خود میکنم سیر / نه نور کعبه ام نه ظلمت دیر / چه گمراهی که از خاکم عیان نیست / چه ناصلاح که در آبم روان نیست

ولی دانم که بی چون تو دانا / نه بند و صورت انفس ... / هرآن طاعت که دانی میتوانم / تو دانایی به توفیقی که برآنم

همینم بس که ایجادم تو کردی / خرابی بودم آبادم تو کردی / تو گر خواهی نسیم برق تازد / وگرنه برق از خس رنگ بازد

ببین برکرده ام گرد از جبینت / وجود سجده ورنه از جبینت / نگاهی کن بچشم لطف بر من / که آتش صرف گردد گلشن من

چنان دستی برآر از آستینم / که بخت بیدگر آگاه بینم / بنور اختر را ساز رخشان / که زو یابد سعادت صبح ایمان

بهار رحمت افشان بر غبارم / گلاب نور زن بر مغز تارم / بلندی کو که سلطانش تو باشی / برا آن مرکب که پایش تو باشی

بخوبی کن که چو گردون براهم / چه پر چون ماه نور زن برکلاهم / جنگویم بر قدم صحبت روشن / که ناشکری ندارد دست بر من

رسانم بالطافت اش تا ضیافت / سرم خود در گریبان رضا نیست / نه موج غفلت آب ستیزم / نه گرد شکوه خاک هستیم را

برنگ بسته نقش سر شستم / که در رخ بشگفانه چون بشستم / ندارم چشم بر دیبا و اطلس / چو سروم جامه آزادگی بس

بجوش فلک ز رشح عشق یارم / چو خم از سر و از دردکوارم / نمیخواهم بهم خارم سر کام / طلب گر باده باشد بشکنم جام

رسم بر دیده گر انگشت گیرم / چو انگشتر برابر جبینم / دلم را ساغر عشق تو در دست / بجست محو چشم آینه مست

بفکر صبح دماغم برورد / سرم زانوی آتش بالش دود / از آن کلبن که بحر غنچه دارست / دماغم تشنه دیدار یک بوست

نه بیماری که گم دل از خراشد / که میدانم بغو مان تو باشد / ولی زین درد محکم ریشه کردی / دهد یادم ز رگ چپانی ازوی

نه کم فرصت که جوشش برآرم / رهد خم درد سر جوشش برآرم / زتیغهای دوران روزگار / که هر بود برتنم دندان مار است

روز و فزون منم دارد در آزار / طبیبان را علاجم کرده بیمار / ز نبضم در کدارا نگشت فولاد / چو شمع آتش کند زین شعله افتاد

مزاجم مختلط با ناتوانی / تنم با ضعف ... / چو رگ در نشتر ... / ز خون درد جنس نشتر غذایم

دماغم را سر سودا بدامن / سرم از مغز خالی تا بگردن / نه آن کوفت که برخیزم ز جا ... / نه لرزی که ... بنشیم ...

بیا مطرب بکلبانک حجازی / نوایم ده نوای نوازی / که بیستگی زنم در کعبه راز / جد رویشان نیاز آرم نیاز

دمی کز جنبش نو رهدایت / منزه بود دریای عنایت

نه گرمی ظاهر بود نه آفتابش / نه این معموره خاکی نه آبش / بسی سر و ازل را از جنون / ... فیض جمهور از بریدن

نه در خاطر قلم را نقش بستن / نه قدرت نقش ایام برستن / نه امید هیولا را بصورت / هیولا نیز در حکم مشیت

مکان در شهربند بی مکانی / زبان در عالم بی خانمانی / قضا را درکمان تیر قدرت / نشان از نیرکاه ... نه

ز نیر خط ساده لوح آفرینش / معطل دانش بیکار بینش / قدم در پرده وحدت نشسته / حدوث پرده از ناخن شکسته

بجنبش دست قدرت تا در خش / ... تا کل نامشخص / بما در جوش گرداب علاکم / کهن دریای وحدت در تلاطم

هنوز از برکافه چشمه نون / بخورشید محیط صبح بیچون / ندانم سوی جانش کجا بود / همین بر تخت یکتایی خدا بود

... / بشهر علم خود در سیر دایم / ره اسم و رسمی کس نرفته / نه روز و شب نه سال و مه نهفته

هنوز ... / نکرده بنا در شهر امکان / تفضل خواستان ... / معلا بارگاه کبریا ...

چراغ ... کند چون شهر امکان / زنور انبیا ایوان بایوان / چراغ جمهور راگرد ناظر / کشیده از جگر آه موثر

که مارا نیست آن شایان انوار / که باشیم این چراغ را سزاوار / زخجلت سر بزیر افکنده ... / برنگ مرده اما زنده ...

زفانوس مقدم تا که از آنجا / ملک پروانه شمع گشت پیدا / جهان پرتو ... / چراغ انبیا که نه روشن

غرض میدان که آن نور آنکه کار است / که زو پرتو چراغ انبیا یافت / بگوش چرخ ... آمد / که هست این سایه نور محمد

رسول هاشمی شاه رسولان / محمد قبله صاحب قبولان / بدات ... / بطور بنده اما صاحب اطوار

مناسب مطرح آن شاه مطلع / که داد او از خدا پیش مصرع / مصفا دانش ... / مبرا علمش از شرط و شرایط

سبق ناخوانده از هر علم اعلم / قدم ناگرفته در خلق ه عالم / ... استاد / ... گردی آزاد

از آن باب ... بدر آفاق ... / که دانش فارغ از تقلید خورشید / که از پیغمبران در پایه اوست / اگر باشد نظیرش سایه اوست

همای ... زان کو پرواز / که عالم را کند قطعش سرافراز / ازل در زیر ... پنهان نشسته / ابد را بال ... ساز

برا الیس ای صنوق آفرین تحسین | نثار در برابر مشرق زمین | بسرعت قصر تا جلوه داد | دو گیتی جمع [illegible] داد
بر انطاعت که پیش دور کرد | در ان مجمع بر سم زمینا کرد | درانکه در زمین بر عالم افشانه | که صد عالم [illegible]
روان کرد بر آن [illegible] سرخ بخت | بسوی آسمان چون شاه زرکن | زمین تا آسمان از جوش لبیه | کلاه فخر [illegible]
مرفق آمد نکو در [illegible] | که ان سم جواهری به زخو | بر نقش [illegible] تعجب در جوش | [illegible]
زمیر اوپس آنشه شاه | بکنش چون [illegible] | سپهر از زنگ آن رفعت | [illegible]
[illegible] | چو ب خوشه زرکیمیای لباب | زبان جنبیم [illegible] | [illegible]
[illegible] | نثار نش گنجها کرده هر کام | قبولش رفت [illegible] | [illegible]

[illegible]

زهرت سوخت بیکجا وادیم
بروز جمعه از رجا در آرم
کر زفاک خوبان نامزینه
دوم خون آه سوی لب زسینه

بگرد روضات بندم میاندم
دهم تعلیم کوش آسمان رو
چنینم سجده زان برخوان آن در
نشینند جمع تکین بر کرسی زر

زرگلان بر درت آیا فتم
کر فرو انشه در محشر نام
پناهم ده بیزدان زدین
رنشر نفس با خیر النبیین

حرا ناهو ق وصلت مو سر افتاد
دماغ تشنه ام در کوثر افتاد
دلم شیدای آن لیلی جمال گشت
که مجنون داغ شد در سینه دشت

چو خورشیدم که تیغ زبان
بهر عضوم دلی چو آسمان ده
که در میدان اوصاف توانم
سمند خامه باد دشت جانم

سنوا نعت که تاحق حد نیست
با تمام موفق کس نحی چیست
راعجاز تو صاف بر زبان رفت
کرماه شهر تش بر آسمان تافت

هرا هم میتواند داد بخشش
بجز رشید از نیم لایق درخشش
بیا ساقی بروی شاه لولاک
بخارم را بده جامی چو افلاک

که قدرم را دهد جوش چو پایاب
سخن را پایه معراج افلاک

شب ردت [illegible] ختام صبح
مسیحا بر تخلا چون دم صبح
شب سنبل زروش زفوج انوار
بزلف حور فردوسش خریدار

صف حوران از آن حقد لولا
تن خاکی در آن جسم افلاکی
کلاه افشان هوائیش بر رخ خواب
دل بیدار از آن یک کوچه مهتاب

سیه پوش جوش بیزدانان
رانجم تمهایش در گریبان
رنشر نعش بر تیر در خون نشناور
زخورش فیض چیز دریای عنبر

نظر بر سوادش دیده حور
جهان را چشم روشن زان سیه نور
فلک آیین استقبال بسته
مه نو بر سر برج نشسته

عطارد دفتر احسان گشاده
در عالم را برات عیش داده
ستاره زهره در آهنگ تابشر
ره بالا بغنائش قطار تقویر

شه ایران کردن خسرو روز
چو گل در جابر باغ تخت فیروز
حواس خسته بهرام سرکش
زبیم تیغ را پنهان مشوش

زنور افشان جبین سعد اکبر
کمان رشتن [illegible] داماد اختر
بحرخ هفتمین کیوان شگفته
چو روز جمعه در بابان الفته

ثوابت در شیمین کاخ آداب
بسا ط آرا بگوهر های شب تاب
نهم چرخ آن محیط هشت قلزم
زخورش فیض سرشت [illegible]

در آن شب سوده نور جلالت
محمد ختم فرآن رسالت
نشسته در عبادتخانه قوم
چو در خلوت سرای حق بشبنم

سر بنهاده وم در سجده گردان
قدم موج ر کوعش تا بکردان
چو تار سبحه در دل خط خورده
بهر دل حلقه ذکری سپرده

که ناکه جبرئی درگاه واجب
جناب قدس را در بر نه حاجب
امین گوهر یکتای وحدت
زموج بال برد دریای رحمت

زبانش مهر بر [illegible] دو سروی
[illegible] روضه قدرت [illegible]
رسولان را بشیر از سر مهرم
بمازد عشق و مشوق محرم

[illegible]

[illegible]

بسلطان ... [illegible] | که کرد ... [illegible] | ... [illegible] | که باید ... [illegible]

[illegible]

که جام ... [illegible] | ... [illegible]

اگر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

کنون فرمان روائی این ... دم / ز نظم ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

گرت تیغ مصاف عشق پیشه / توانی سنگ بشکستن به شیشه
ولی عشقی که ظلمت ... / نگاه را چراغ افروز باشد
شود شیطان گراهی بود رفت / دو اندر ... به اختیارت
ز عشق ... / ... حقیقت ...
کهی سودای زلف ... داری / کند ... به بازاری
که از ... / که از شوق ... کوی
با بوی جان صد ... / بحرف ...
ز عشق ... / از ...
از این ... / که از ... آزاد
... / ... عشق مجازی
... / ... عقیق
... / نوشته ... شراب ...
... / ... رفت ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز پالیزش آب بهره کوفی | فرو شسته ز آتش تند خوفی | [illegible] | لب هر کس بحرفی تر زبان بود

یکی از انبیا بلند سخن ور | یکی از داستان فتنه گستر | یکی میرود ز تاریخ شهان دم | یکی از پهلوانهای عالم

یکی در راه تقوی رخش میراند | یکی می کشیده شو میخواند | [illegible] | که هر لطیفه سخن کشی که نیکو

چو لبها ز فیض دلجوئی [illegible] | [illegible] | [illegible] | حباب غنچه را بشگفانه

[illegible] | زبان را [illegible] | [illegible] | چراغ این ترنم کو روشن

که در میدان هر کشور از بیش | کلاهداران دولت [illegible] | که دایم [illegible] | شکار صید شهرت [illegible]

بهر دوری [illegible] زبانی | رقم بسته [illegible] داستانی | که نام نامداران زمانه | شنودان قصه در عالم [illegible]

بدوران نو هم بود ایام | ز آن [illegible] اهل معنی [illegible] | که شمع دهر [illegible] هر شب | جهان [illegible] نور بر لب

چو حرف اینجا رسید آگاهی جان | تحسین بهار شد گل افشان | که مضمون [illegible] | غبار [illegible] از آینه رفتی

[illegible] | چه بهتر زانکه ماند بهره کاری | [illegible] | [illegible] بلبل نالان تر

فصاحت نغمه معنی طرازی | بلند آوازه خاطر نوازی | [illegible] | [illegible]

[illegible] | قلم چون شعله خورشید [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

شنیدم ز [illegible] گلاب | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

خطوط جاذبه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

رخش چون سوخت چشم روز بیننده لبش کز آب حسن پرورش یافت
بیا طرح چون رسید چشم مستش فتادی جان فرو حسن رو دستش
بیاورش آنچه از ازل کشیدی الف سبزه گردان کشیدی
[illegible] خار در پیراهنش بود سر شوری جهان در دو دستش بود
چو طی شد آن زمان وصل [illegible] [illegible]
رسولی چون نکه در سر رو استاد به پیش نور چشم خود فرستاد
[illegible] پر افشان [illegible]
رضا [illegible] به بزم خانه خود شد [illegible]
[illegible] و آمد از یعقوب [illegible] [illegible]
[illegible] گلش را داد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چنان پیوسته [illegible] بیا ساقی [illegible] [illegible]
که آن یعقوب [illegible] [illegible]

[illegible]

قرار [illegible] دلم [illegible] [illegible]
[illegible]

[illegible]

۲۲

چو شاخی بجنبش پای موزون | چنار ابروی نیلا چشم گلگون [illegible]

[illegible] در این باغ [illegible] | شکفته [illegible] غنچه گل | دمیدی زان اصیل [illegible] | گرم طفل شاخ سرو گردد

[illegible] زاده یعقوب کامل | عصا زان شاخ گردی تکیه بر دل | [illegible] | بر سر آن شاخ [illegible]

[illegible] | که سرو از سبزه [illegible] | [illegible] | کشیدی آن شاخ گردن [illegible]

[illegible] | بقطعش [illegible] | ز شمشیر [illegible] | شکست آینه صبح [illegible]

[illegible] | [illegible] | عصای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | چو بلبل [illegible]

[illegible] توانا | براه دستگیری [illegible] | روان [illegible] | چراغ سایه اش [illegible] روشن

[illegible] | جدا از رود [illegible] داد | چو یعقوبش [illegible] | [illegible]

[illegible] | تو شاهی [illegible] | ز آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | شب [illegible] حوادث [illegible] | اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو [illegible] | [illegible] | چو دل [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | حسود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | ز آن خورشید [illegible] | اگر خواهی [illegible] | [illegible]

[illegible] | تجلی [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو آن ابروی مشکین شد پدیدار | کشیدش حلقه در بینی و سر داد | [illegible] | که جز ابروی او [illegible] به آغوش

مپرس از سنبل زلف [illegible] | که با شد بوی مشک آهوی [illegible] | [illegible] | بحکم مصحف [illegible]

[illegible] | فتاده خالهای آسمان رنگ | گشاده دیده ها از گریه آلود | دمیده ز آتش گل غنچه دود

[illegible] | [illegible] | [illegible] آن راه تعقل | چو چشم [illegible] بر چهره گل

لب [illegible] | [illegible] دهان [illegible] | [illegible] کردی [illegible] | که شد [illegible]

نمیدانم چو [illegible] | که [illegible] کرد پر گوهر [illegible] | [illegible] دفتر گل | جان رونق دیوان بلبل

زنخدانش [illegible] | [illegible] | [illegible] آگاه | چو جوش کاروانی بر سر چاه

چه گردن [illegible] کافور | بلورین رشته آئینه نور | [illegible] | [illegible] صبح [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بجوی شیر داغ آتشینش | [illegible] | شده سنبل [illegible] گل

[illegible] | [illegible] | [illegible] | چو موسیقار کرم ناله زار

[illegible] | [illegible] | [illegible] آن [illegible] | که داغ از ناخن الماس دیده

[illegible] | بصد حسن [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] سنبل [illegible]

[illegible] | [illegible] | میان نازکش در حرف [illegible] | زبان [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | سعدی [illegible] چون صبح دمیده

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

درانگشتش نگین زیر رکاب | چو دریا [illegible] | نه تو بینش شرف بر خویش آید | که با رو بند آن خورشید گوید

رسد کوثر [illegible] آگاه | چکیده [illegible] | با عدد گوهری در سینه چیدن | که گاه بوسه سنگ آید بدندان

ز مروارید عقد گرد رویش | ملک از نیم رو گردان ابویش | غنچه مغز حسن جهان سوز | کواکب زاده ها بر داغ هر روز

مرصع نیم تاجی بر سرش بود | که ماه نو کلاه زرکرش بود | طرازش حقه گوهر نگاری | نهانی برکنده بادش چشمه ساری

برش یکدسته ابروی کشیده | چو کاکل بر سر خوبی دمیده | دل شاهان بر آن کاکل جان بند | که بر سنبل پریشان قطره چند

بر آن سودی صبا کرد است بنیاد | جهان دل بر کمر کرد ابر باران | بر زلف حضر چون ابر بار کردی | چو کردی زلف خود کرد باز کردی

کنیزان صف صف از روی [illegible] | چو خوبی خانه زاد نازنین | همه کوچک دل بر و کشاده | چو خدمت در لباس حسن زاده

یکی سروش چو گرد روی او ماه | دو بیدرا زیش بر چیده دامان | بکا شمع چو در مجلس نشستن | جا برو ها پر پروانه بستن

جبین خوبان [illegible] | لب بر در چنع گل شاد و خندان | چو پیش روی خود آیینه بردی | عروس صبح را غیرت شمردی

از آن غافل که لعبت باز [illegible] | بلعبت از آن روش زیر پرده پوش | بیا ساقی نوای چون نیم ده | دلم را زنده کن نغز نیم ده

می چون صاف بیداری [illegible] | جنون انگیز خون خواب زلیخا

شبی چون خواب [illegible] | چو صبحش تیغه خورشید بر دوش | نسیمش [illegible] هشیار کرده | هوا بیش شعلها بیدار کرده

فرح [illegible] | سواد اصل سودای محبت | بظاهر تیره چون ابر بهاری | و له در باطنش خورشید جاری

[illegible] ظاهر [illegible] | جلای خاطر باطن نهان | سحرگاهش [illegible] عشق [illegible] | جنون روشن زفیضش عقل [illegible]

[illegible] خوابش چشم [illegible] | نگردد کم [illegible] چو بیدار | دل از غم [illegible] | سر افسردگی در جیب زانو

[illegible] | که پیش از صبح [illegible] | سپهر از کهکشان [illegible] | چو معشوقان [illegible]

شهاب آتش زبانی گرم رفتار | که در [illegible] | جان سیاره گرم دل طپیدن | که در چشم منجم سوخت [illegible]

[illegible] شکسته | پر پروانه بر آرام بسته | چراغ [illegible] | که رنگ [illegible]

زلیخا کردش چشم جوانی | گل [illegible] خواب [illegible] | چو گل بر روی بستر او فتاده | [illegible]

[illegible] | چو ماه [illegible] | درش را چشم بنای گشوده | [illegible] روان نموده

[illegible] | چو سیمین [illegible] سیماب | عرق [illegible] | [illegible] چاه دیده

کر چون رشته نازک [illegible] | [illegible] آب [illegible] | از آن سرو [illegible] | [illegible] دل ربائی

بهار [illegible] جامه او | بطیب عطرش گل کرده خوشبو | تجلی زاده آن مشرق آباد | که خورشید از گریبانش زاد

دم عیسی [illegible] زهر خورده | ید بیضا [illegible] جان سپرده | مزین کرده انگشتان بخاتم | [illegible] بر لب جم

[illegible] | [illegible] دیده | خوش لب عاشق [illegible] | [illegible] حسن [illegible]

[illegible] | [illegible] بیداری [illegible] | زلیخا دیده [illegible] | [illegible] دل

[illegible] حسنش دل [illegible] | [illegible] آمد [illegible] | ز رخسارش گل [illegible] | ز رخسارش ره دیوانگی دید

[illegible] | زابرو [illegible] | زعارض [illegible] | ز مژگان [illegible]

صنوبر [illegible] | همه دل [illegible] | کشیده [illegible] | [illegible] گریه کردن

زسر تا پای آن سرو روان باغ | [illegible] | چه کرد [illegible] شبنم صبح | گلاب افشانه بر رویش دم صبح

[illegible] فرمان | که باد [illegible] خواب پریشان | ز بستر چون [illegible] | [illegible]

[illegible] بیدار داغی | چه داغ آتش بجان افتاده باغی | به حیرت کرد آن آیینه نور | که بیدارش کرد از دیده مستور

[illegible] اسکندر آمد | که بر ظلمات در دم رهبر آمد | رخش را باز خواهم دیده بانه | [illegible]

[illegible] | که از بیدار گشتن [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] مستوری [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بر آمد از افق خورشید [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | لب از [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که در بسترش [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بجای زلف [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | دریدی جیب رسوای [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

رخش سیمابی و رخش طلائی | دو عاقل شد اگر به گرد چشم | کشید میل جای سرمه در چشم

دلش ز لب [illegible] | ز تکبیرش دماغ عقل [illegible] | چو در شور نوای [illegible]

چو صاحب تقوی از [illegible] | لباس [illegible] | [illegible]

نمودی [illegible] | ز نتابنش داغ دل [illegible] | چو عکس [illegible]

در آوردی ز جا پرواز رخش | دلش در آشیان پرواز [illegible] | [illegible]

وگر [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

یکی [illegible] | یکی از آتش [illegible] | یکی [illegible]

یکی جان دادی [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که گردد از رویت لعل فروش | چنان شد ز رخش حیران دیدن | که در رفت از خاطر نکش بیرون
زبان آمد ز ابرو موی بگشاد | که از شوق حسن آمد و دریا | جدا است هم خوش دیده بینا
که گردم خوش ز باغ از غنچه باز | بگو از شهرت لب نهر شیبی | [illegible]
لبم گوش اجابت [illegible] | اگر چنین که دستش غلامشم | ز دو رست سجده می‌کرد باشم
که از نعمت [illegible] | سراپا التفات آن سرو آزاد | جواب آن گل یا لالان چنین داد
[illegible] | بود [illegible] گر صد پرده باید | نباشد گرد [illegible] ره نباید
که باشد رهنما رهزن [illegible] | کم از بلبل [illegible] | که در کوی [illegible]
که هرگز سرش پروانه [illegible] | نباشد رهنمایی در ره یار | [illegible]
چرا نام و نشانم [illegible] | سؤالت [illegible] | [illegible]

[illegible]

فلک را داد آرایش [illegible] | عروسان ولایت [illegible] | طرب را ماه شد [illegible]
پرستاران [illegible] | بهار [illegible] | که جنت را عرق [illegible]
که هر دادان [illegible] | چو می شد [illegible] | چو شب شمع تجلی انجمن [illegible]
دلش [illegible] | ز دنیا حرف [illegible] | ز اسما [illegible]
[illegible] | بیا مطرب [illegible] | نوای پرده [illegible]
[illegible] که خواهد [illegible]
رسید این [illegible] معلوم | که بهر [illegible] عالم [illegible] | قیامت [illegible]

[illegible]

بصدر شه [illegible] پیکر | شهش جای چو خورشید بر سر | بزرگان دو طرف بنشسته صف صف | مرصع پوش چون اوراق مصحف
بهر سو جلوه اشراف اعیان | چو اختر بر سپهر قدر تابان | پرستاران ز زلف آرایش آباد | سهی سروان زرین تاج شمشاد
غلامان در لباس [illegible] | مبارک رو چو اقبال و سعادت | شکوهش باد از آن اسکندر آباد | خلل در سد خود دارد [illegible]
بهر سو سجده واجب [illegible] | که تحسین بر روش [illegible] | کشیده از تحفها بهر خدیوان | که شد گنجینه دار عقل حیران
چو داد آب جواهر بزم را تاب | بدخشان آب شد بحرین بی‌تاب | چه گویم از عود و مشک و عنبر | که حسرت [illegible] در سر
ز ریحان عراق و نافه شام | زیاده از وسعت میدان ایام | نفایس آنچه در اقسام گنجد | ظرایف هر قدر در نام گنجد
چو فارغ شد ز نقد و جنس غلامان | بپای تخت شد آمد خرامان | پرستش نامه داد از روی اعزاز | بشاخ گل رسید آن غنچه راز
ز [illegible] شاه کشور | نمودش جا دلی چون نامه در بر | سر آن نامه را بگشاد چون شاه | سوادی دید خوش مضمون [illegible]
مطهر نقش چون بال فرشته | بآب کوثر عصمت نوشته | که بعد از حمد آن بادشاه یکتا | که جفت کرد آدم را ز حوا
خداوندی که کرد نسل فرزند | بهم از صنع سما را داد پیوند | بحکمش در طلاق آباد عالم | بعقد امهات آباد و کرم
هر [illegible] | عزیز مصر [illegible] خاک [illegible] است | [illegible] راغب آن آب | که تاج [illegible]
دلی دارم ز صبح لطف امید | که آراید سپهرم را ز خورشید | برد الهام [illegible] | گره بر گوشه ابرو نیارد
دهد در عالم [illegible] | ز [illegible] خود را حالی بیاری | چو خاتم گرد گل چندان نیم خار | که گلشن را [illegible]
بجام [illegible] گل چو لاله | [illegible] | چه خواهد [illegible] چون من [illegible] | باقبال تو گردد کدخدائی
سوال آرزویم آسمانیست | اجابت گر بفرمائی روانست | چو مضمون کتاب گشت معلوم | بر آمد انگبین راز از موم
[illegible] حکم خود داری [illegible] | که ریزد در [illegible] نجات | [illegible] عشق زلیخا | دو چشمش [illegible]
سوال کرده را [illegible] داد | جواب نامه تسلیمش رضا داد | رسول از طلعت [illegible] آمد | دل روشن چو شمع [illegible]
زمین شکر [illegible] گشت | که آمد نامه آور نامه ور گشت | بیا مطرب ترنم تا حدی کن | [illegible]
[illegible] ناز | [illegible] چون نغمه باید شد بیکبار
[illegible] | شهنشه [illegible] حرم | زلیخا را بخلوت در شکفته | طلب [illegible] گفت آن راز گفته

چو حاصل [illegible] جام | و او دیدار جانباید طلسم | عروس حسن با زیور [illegible] زد | [illegible] رخش [illegible] زد
[illegible] | بیرون افتد چون [illegible] | و این بس که [illegible] بیکبار | چنین بر کف [illegible] یار
[illegible] | غمام آه و امید [illegible] | و این بس که [illegible] | جهان [illegible] در خوابم جگر سوخت
[illegible] | لباس [illegible] دل صندوق [illegible] | زلیخا [illegible] | در آمد شاد و خندان چون تبسم
[illegible] طالع [illegible] | دلیل کعبه ساعت [illegible] | [illegible] آرزو [illegible] | ز شوق [illegible] سر شو
[illegible] | وطن [illegible] | [illegible] | که عزم [illegible] آمد ز دنبال
[illegible] همراه | [illegible] | هر چون شمع در [illegible] | بگرد آن [illegible] باد در سر
در آن گشته [illegible] رسیده | که [illegible] دیدند | [illegible] آلوده | که [illegible] بوده
شبیه آسمان از شفق رنگ | نظر [illegible] جنبش آهنگ | طراز [illegible] | که گویم [illegible] باغبان بود
چو سیلاب [illegible] | جواب [illegible] دیدار | شده [illegible] | کشیده برق [illegible]
[illegible] خدا جو | شده [illegible] زانو | [illegible] | فتاده راه [illegible] گردن
[illegible] | [illegible] | [illegible] شیرین [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو زرین [illegible] | شده [illegible] | [illegible] کرده [illegible]
[illegible] | که [illegible] | [illegible] شیرین [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] شبنم [illegible] | درون [illegible] بیرون [illegible]
زلیخا چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
پس [illegible] شوق زلیخا | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] نور | ولی چون حلقه [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] بهاری | گلستان [illegible] | [illegible] | رخ خوب [illegible]

برفتارم بیابان کوی آمرخت | بود روزی گر دو صد بوسه بخم | شود در بزم بیداری ...

بغم پیوسته از عالم گسسته | ... | ... از در ... سنی

بنوسم ... | از ان غم ... | ...

که شد همخوابه مرهم دل ریش | بپای گل ... | ...

چراغان ... | ... کرده راه ... | ...

بهر عضوی ... سرد ... | که ... | ...

که نو غنچه باشد ... | ... | ...

دکان ... دل | ... | ...

که ... اشک ... | ... | ...

چنین ... | ... | ...

بقدر حسن ... | ولی ... | ...

... برسر شو | هوای عزتش ... | زلیخا ... لشکر چون نوبهاری | ببر همراه ... برگ و باری

... کرم | شود گلچین استقبال هم | زلیخا ... آرای شاهی است | ...

... | چو داند قدر شاه شهزاده | عزیز از شاه چون دید آن تلطف | برون آمد زلیخا چو یوسف

زمین بوسیده ... | روان ... | روان کرد ... | بسوی منزل آئینه تمثال

سپاهی همرهش ... | ولایت گیر ... تهور | صفی آرایش ... | مرصع تاج ...

... لشکر ... | کمربستان زره ... | رفیقش عالمان حکمت آئین | چو دانش دستگیر ... درویش

سخن سنجان ... | چو الفاظ مناسب با معانی | هلال ... | ... کمان و تیغ ...

... | غلامان در عنان ... | کمرشان بسته شاخ غنچه تر | رود صد نغمه از هر غنچه ...

... | ... | جنیبتهای ... نعل زرین | ...

... | ... | ... | ...

... | خزان از شرم ... | کمیت صبح ... | سمند ماهتاب ...

[illegible]

جلوه داران زهره با کلاه [illegible]

[illegible]

خود چرا نه خاصان زلیخا | جواهرپوش آن گاهی سراپا | شدند از آب رخسار آن پیاده | صدف کردار سر در گوهر نهاده
جبین بر خاک پیش شاه کردند | چو گوهر آبروی خود فزودند | پس آنگه بر زبان گشتند باهم | جواب ستوده رسم و حکم
سلام مهر بر آن روی خوش گفتند | دعای کم با فزون عرض کردند | دعائی با ثنا چون شکر و شیر | ز تعزیر زلیخا چاشنی گیر
که شاها شاه تر باشی زمستان | بلند افسر تر از شاهی زمین گلان | فلک در مصر دولت تا بد نیست | خراج هند با ... از ولایت
سگان کی در آستانت بزرگ ... | که آید ... کلش را جا ... | وگر ... که تازد | با استقبال تو ... سازد
ولی نیسان ... داد | شود ... داد | ز نور آینه ... | خود چنین اسکندر نماید
غریبی بود در خاطر دلم را | گلستان وطن کردی گلم را | ز رخ رسم زدودی زنگ ... | خداوندی نمودی لطف کردی
ملک را کو ... تفضل | گل گفتار ... بسته سنبل | به تحسین زلیخا پرتو افکند | که بخت بنده ... خداوند
به آواز بلند از طرف ... | که فیضش ... | زلیخا را نوازش کرد چندان | که گوش محمش ... خندان
به ... کرم ... | که ... | برون ... چون ... جا ... | عنان بر تافت سوی بارگاهش
زلیخا با وجود یک جهان درد | به شکر شاه ... | عزیز مصر پیش او در رکابش | به دولتخانه خود رهنمایش
چو کام ... | بگو ... سلیمان ... | شتر ... | بهشت جلوه را سرو سهی شد
بهار آسا ... | که فردوس ... | ره جانب ... | زیاد از تارهای زلف گیسو ...
سر ... سجده ... | چو ... زلف ... پیش افتادند | فرا ... نهال سرکرانه | غبار خاطر صبح جوانی
به قصر خاص آرام آشنا شد | ز ... چون منزل جدا شد | نظر بر طرح آن ... | کشیدها تا نهان از دیده و دل
فتادش چشم بر ... | چو قصر ... خاطر ... | ز منظرها بسوی ... باز | چو حسن رنگ ... نظر باز
فرو ده ... | زده ... کیوان ... افلاک | ز ... | چو شمع باد ...
نسیمش دست سنبل ... | غبارش در گریبان گل | ز سیرش ... | ... چو موج باده رنگین
به طرح نقش دیوارش نشسته | که ... نقش بسته | ز نقش خامه بهزاد ... | چو در شعر ... بر دخل ...
درو آن ایوان کرسی ... | هوا چون ... | سپهر ... | شده ... مباهی

که تا بیگاه مهمان عزیزند | به تخییل معیشت بر نخیزند | ز اسباب تنعم هرچه در کار | بگیرند از عمل داران سرکار
ترنم را بلند آوازه دادند | دماغ ... گل تازه دادند | خوانین و ولایت ... | سرافرازی فزود و داد فرمان
که جمع ... هر روز با هم | زلیخا را چو گل دارند خرم | ... | بدو ... چینند
که به ... | ... | ... | طبیعت ... حسرت
به ... شکل | اگر ... | ... | ... غربت ... دلش
که ... | ... | ... | ... آینه را ... پیدا ...
نمودی ... | به صد ... محفل ... | نشستی ... | ... جای در پهلو نمودی
رسیدی ... | که کرده ... ذوق ... | ... | که ... رفت از هوش
چنان ... | که موج ... | ... | ... پاس ...
ز تدبیر طبیبان ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ... بر چوبه تیر
بر آن شد ... | که ... | ... | که با معشوق باشد ...
... | ... | ... | ... دیدار ...
دل از وصل زلیخا ... | چنان ... | ... | ... شد چو دید
چنان ... | که با ... | تعالی الله ز ... قدرت ... | که مشکل ساخت بر مشکل گشای
ز رنگ ... | ز ابرو ... | ... | ...
زلیخا چون از این ... | ... | بروا ... | به دل با عزیز ... سودا
چو ... | ... | ... | ...
... | چنان ... | ... | ...
... | هوای ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

چنین اف ... | بر اوراق ... میکرد انت
بصحبت ... | که ... رسید از ... محبت
سراپا لطف و ... | چو ... [illegible]
چو در ... | که ... [illegible]
بیا ساقی برآر ... | ... جامی کن ... انجام

چو میزد صبح دم خوانش ... | لبش ... [illegible]
و ... [illegible] | شکست ... [illegible]
نمود ... زنده کانی | دل ... جوانی
... | ... [illegible]
که دل ... | ... [illegible]
مبادا ... آن فرزند | ... [illegible]

غرض ... | عزیزان ... کنند
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
همه در علم ... | همه از ... [illegible]
... [illegible]

بروخوانند چندان ... دستان | که ... چو بستان
چو ... | ... آهنگ ...
جو ... آرام بستند | سوی بزم ... بستند
بزم ... | ... [illegible]
زدند ... نغمه ... | ز ... مضراب بر چنگ
... | ... [illegible]
هنوز آن نغمها در پرده داری | ... [illegible]
... | ... [illegible]
که دل ... | چو ...
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
بیا ساقی ... | ... [illegible]

سفیدش [illegible] کلک [illegible] | قبول [illegible] عشق [illegible] کوه [illegible]
نبودی [illegible] عشق [illegible] | که خندد [illegible] بشکسته

چو [illegible] تخم | سخن‌های عجب [illegible] چون شمع
بر یعقوب [illegible] | مبادا پرده پوشش [illegible]

زبان [illegible] انصاف [illegible] | [illegible] یوسف [illegible]
چو یوسف [illegible] پیراهن [illegible] | برو بشکفت [illegible] غنچه گردید

که [illegible] سپردن | [illegible] چه آید ای [illegible]
پس آنگه شد روان [illegible] اخوان | چو با سیلاب موج آب حیوان

[illegible] | فتاد آیینه در زنگباری
[illegible] | [illegible] شد [illegible] زبان [illegible]

چو [illegible] آن کرده [illegible] | کز آن منزل [illegible]
[illegible] آتش [illegible] | رسا کرده پرواز [illegible]

[illegible] | [illegible] عقد [illegible]
جدا [illegible] دل [illegible] | هوای [illegible] افتاده بود

[illegible] | دم [illegible]
کجا [illegible] | زلال [illegible] در [illegible]

[illegible] آتش | قدم [illegible] آتش
[illegible] | [illegible] آب

روان [illegible] | شدند آتش [illegible] آب حیوان
[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] زد | یکی آتش که [illegible]
یکی شد تیغ [illegible] | [illegible] تیز گردد

[illegible] | یکی برق [illegible]
چو یوسف دیدگان [illegible] | [illegible] آواز

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] باشد

[illegible]

ز خونش رنگ [illegible] رقیبانم | از این [illegible] چه گوید [illegible] سرها
[illegible] دل [illegible] ز خوان [illegible] | در آن خلوت [illegible]

بجز [illegible] خواهد [illegible] | که [illegible]
اگر دانم که [illegible] برادر | چنین [illegible] قیامت [illegible]

[illegible] رسم [illegible] | مرا خود [illegible] تیغ [illegible]
از نقش [illegible] برادران برابر | کجا [illegible] افتاده [illegible]

دل [illegible] زمین را گرده [illegible] | نقوش [illegible] کرده [illegible]
برو هم [illegible] ز ما [illegible] | نفس [illegible]

چو [illegible] کان گرد [illegible] | که [illegible] یوسف عزیز [illegible]
بیابان [illegible] جاه باطن | [illegible] خواهد [illegible]

که باری خود [illegible] دم [illegible] | پدر [illegible]
ز فرمان پدر [illegible] گذشتن | رسید [illegible]

بسوی [illegible] گردش [illegible] | ز چشمش خون دل [illegible] چشمه [illegible]
میانش [illegible] | گریبان مروت [illegible]

[illegible]

چو شد نسبت بدان این فعل مذموم
که بهتان است آن گشتن از آن قوم

دل یعقوب گرد این سخن تنگ
که صیادی کند آن گرگ را صید

دانش را بخون کردند گلگون
بر آن بیچاره مالیدند آن خون

کزین یوسف خوری خون [illegible]
سلیمان تو سر بر داوری [illegible]

که یا رب قفل بگشا از زبانش
در گنج تکلم کن دهانش

فصیح [illegible] زبانش اندر دم
زبانی داد و گفتارش آدم

مدان آلوده این فعل زشتم
که دارد طعمه از نخ بهشتم

شوم چون بر غزالی شیر و دندان
که در [illegible] کرده جولان

وگر گویی که ره بر گوسفند آریم
رویم آن گرگ سوی یوسف آریم

بیا لا کی ره صحرا گرفتند
مصیبت بهر گرگی را گرفتند

رسن بر دست و پایش کرده زنجیر
بر یعقوب آوردند چون شیر

چو دید آن گرگ یعقوب [illegible]
چو آهی خویش را بر آسمان کرد

که تقریرش کند این عقده را باز
[illegible]

سلامش کرد و گفت ای [illegible]
رسول خالق و مخلوق پرور

ز نسل [illegible] که عصیان کیش باشم
نه آن نیم که ظلم اندیش باشم

[illegible]
سگ پیغمبران [illegible]

[illegible]

45

چه مالک یافت زو آن گنج پر [illegible] | که بود آن کار در یوسف گرفت [illegible] | [illegible] | دو کفت از زوال [illegible]

[illegible] | زبون [illegible] با درم [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | چنان [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | فروغ [illegible] | گشته آه [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | گرفته رکیش در و سنگش [illegible] | غلام آتش زبان آتشین بود | [illegible]

[illegible] | زهر عضوش [illegible] بیرون | که زین چاه [illegible] | دمید از برج دلو [illegible] آفتابی

[illegible] | برآمد چاه جان [illegible] | بشارت [illegible] رسان جهان را | که خورشیدی نو شد آشکارا

[illegible] | [illegible] | [illegible] کاروانی | همه بر کف متاع زندگانی

[illegible]

٣٦

سعادت جلوه چون بود و برفت	تنگ ... بود و برفت	قد و ش ... در آن درگاه	نظر بر پیش طاق ستده شاه

ادب ز سنگ کامل عیاری	چو گوهر رنگ میدان شهواری	کلاه دل از پی کج نهاده	چو گل سرو ... شده پیاده

عزیزه ... چون صبح در پیش	ز پا خورشید ... ادب کیش	قدم در پای ... نهادند	در تعظیم بر رویش گشادند

در آن منزل ... چون گل شکفته	بشارت ... خوانده	... حسن ...	کز رنگ دیدن ... رخت

... برادر ...	همان حالت ...	... سروان مصری ...	در آن ... زبان

بجود ... شمردند	جمال حسن ... شمردند	یکی را خورشید ... گفت	یکی ... گفت

... سازند	که شاه خوبی ...	تصدق ...	زکوة ... گرد

پریشان ... موی ...	... نکته ...	رشته ... چشم ...	زنان ... آتش گل

[illegible]

یکی بزد سخن را سکه بر زر یکی بسته مرصع خوان ز گوهر
بهاریش دمبدم میشد زیاده چو جوش مستی از انگور باده
برآورد این نوا دلال از گو [illegible]
هوس در مغز مرغ صبح‌خوانی چو داغ تازه می‌افسرد جانی
دماغ منعمان در جوش سودا تهی دستان خریدار زنخ شد
در این بازار گرم شرم [illegible] خلایق [illegible]
کسی را لیک [illegible] شب سیلاد گریان بود [illegible]
محیط گرده پری آن چنانش که دندان رفته از یاد دهانش
[illegible] زنخدان سینه [illegible]
چنانش دیده افتاده در کو که دیدی از پس سر ظلمت ضو
[illegible] دماغ و دیده یا دلکان [illegible]
دهانش [illegible] زبانی چو کرم تشنه در استخوانی
دو ابرو موج [illegible] ولب [illegible]
نظرها [illegible] گشادی چو گشتی [illegible] افتادی
کشیده ابرو سو بالای شانه سر از روی چو منقار [illegible]
بگرد آسیای مرگ لرزان بدوش افکنده از پستان دو انبان
[illegible] کف دیگ و جوشش استخوانها
کشیدی گرد خاک [illegible] فتادی از [illegible] رفتار لنگش
وجودش [illegible] که [illegible] آتش [illegible]
چو چادر از سفیدی موی بر سر چو گرد از [illegible] جامه در بر
چو فانوس استخوانش ظاهر [illegible] ولی باطن چو شمعش روشنی [illegible]
غلام کبریای عشق مستان در آمد در صف یوسف پرستان
سرود این نغمه با تاثیر بودند که با این [illegible]
نیم گستاخ عشقم کار فرمات [illegible]
که در بازار [illegible] چه جای سیم و زر [illegible]
[illegible] بعشق پاک معمور که [illegible] سودا [illegible]
پریشانیست عاشق را [illegible] [illegible]
که در بازار یوسف میکند ده [illegible] این ترنم
که در خون [illegible] چشم مردم
لگدکوبم [illegible] حسرت [illegible] قدم در [illegible] میفشردم
[illegible]
گره میزد بخاطر آرزو ها که تا [illegible]
[illegible]
چو شخص ناله [illegible] بعهد دستان فنون [illegible]
ز هر جانب ترنم [illegible]
سوال آمیز لطفش [illegible] که تا پیدا آشنا [illegible]
[illegible] که داری [illegible]
که خوبی را بهر سویش [illegible] باین سودا [illegible]
که او دین را [illegible]
[illegible] سپهر [illegible] [illegible] که محتاج [illegible]

چو دریک [illegible] رشد [illegible] که [illegible]
و گر [illegible] در گنج [illegible] سبک [illegible] که گوهر
[illegible] فتاد آوازه [illegible] که یوسف [illegible]
چو شد فارغ عزیز از [illegible] ز ناز [illegible] سوی خانه [illegible] روان [illegible]
زلیخا داشت [illegible] چشم [illegible] که آمد [illegible] رخش از صورت [illegible] لبش [illegible]
بصبرش [illegible] که تصویرش فتاد [illegible] ولی [illegible] نقش بیقراری [illegible]
بظاهر [illegible] بباطن [illegible] بیا ساقی که [illegible] زلیخای جهان یوسف [illegible]
بده جامی که [illegible] بسا رکبار [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] بروبش [illegible] در دیوار [illegible]
چو شب [illegible] [illegible] طلب [illegible] [illegible]
[illegible] بر ایوان عزیز مصر [illegible] [illegible] زلیخا [illegible]
یکی [illegible] [illegible] فروغ این [illegible] چراغ [illegible]
زلیخا [illegible] [illegible] جهان [illegible] که یوسف [illegible]
چو [illegible] برون آمد [illegible] [illegible]
[illegible] بسودا [illegible] [illegible] رود معشوق [illegible] عاشق
اگر [illegible] و گر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] زدی چون برق [illegible]
[illegible] چو دریا [illegible] [illegible] امیدم [illegible]
[illegible] [illegible] بی [illegible] [illegible]
شدم [illegible] روشن چراغی [illegible] [illegible]
ولی [illegible] [illegible] که از [illegible] یوسف [illegible]

۴۸

[illegible]

کمر قاد جان را ... سرکار | که از قند تعبیه صبح دیار
ب ... هرچه از لب زنش برآید | بریزد هرچه از زیر زبش برآید
... لطف ... | که شیرین لب ... | ... بوستان خیز | که از ... زبان ... برکرد
... | که ... شیرین ... | تکلف بر تکلف ... | در صحبت ... برکرد
... | ... چو ... | اگر کردی چراغان ... | دگرگون ... روز ...
... | ... سر گرفت ... | ... تر زر ... | ... آن ... سرشته

[illegible]

کرو عشق زخمی در پرده بجانست / زهی آبی عروس عشق نبات
دلبرش که عشق مختلف ساز / صبح آهنگ شد در پرده راز
جدا از بر دهن زرد شد نمودش / می‌طلب کرد یوسف تحقیق
کدای ماهی رخم از رنگ آلت / گره در کارم از سودای حالت
بلاست عزا بر سود دیدم / که از دوری بنزدیکی رسیدم
چو نزدیکم شدی زنزدیک تر شو / سرم را تاج و تاجم را کمر شو
اسیرم بتلایم به فردم / سرا پا تشنه بوس و کنارم
چرا بازو بقتلم می‌کشی ی / چو تیغ از ناز یک پهلو برای
لبت تشنم زلال عیب بپاش / بر فارم گلاب [illegible] بپاش
زحال خویش جدایم که از آنم / نگیرم تا نگیرم از لبت کام
زرشکم نیسکه پروانه است / چو ماهی سینه دریا کباب است
زآهم بر سپهر سرفرازی / کننده اطفال انجم خاکبازی
در آب از آتش عشقم شناور / کمی ماهی شود دل که سمندر
در این سودا نه مختارم نه مجبور / محبت دارم پیوسته در شور
هوای نفس [illegible] / چو میچو چشم بذوق شور و شیرینت
سخن کوته ندارم بیش از این صبر / که خورشید بشم بر رو چون ابر
[illegible] / بسود آمیزم از ناتم در آتم
چو یوسف گوش کرد این نغمه از وی / شدش خون در رگ [illegible]
سر در بین [illegible] / که راحت بر خط افتاده بر کرد
غلامم بنده‌ام [illegible] در این کار / ندارم دستی از من دست بردار
[illegible] وصل / که عاری جزت حکم نفس بر دل
کرم کن تا تشنه تازه نازم / ولی با درد این سودا بسازم
هوای نفس سوز و دل [illegible] / زند آتش گلستان یقین بر
تلاش کام باید گو چندان / که دین [illegible]
خرافت [illegible] روز اول / سلوک شیخ جنین [illegible]
نه از فرش شرم [illegible] خویش / نه از روی عزیز عصمت اندیش
خود پرورده عاقل سرشتی / چرا دیوانه اعمال زشتی
به از هر کس زند سر بد نماید / [illegible] بر آید
زنا آبستن قهر الهی است / طلاق شرم عقد [illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible] یوسف / که طبعش [illegible] لطف
[illegible]
اگر عاشق رضای خاطر است / [illegible]
بیا ساقی که عشق شورش انگیز / [illegible] خون بریز
[illegible] / کنم از سر [illegible]

[illegible]

ظهور عشق را عاشق ضرورست / [illegible]
محبت ناز گرده عشق بیمار / [illegible]
چو نابل بر رواج کار عشقی / هم خود خورد اگر مایل بعشقی
[illegible] / اگر عاشق نواند کرد جولان
کمال عشق می‌آید بمیدان / [illegible]
بصر از آنکه عاشق چه بوده / نقاب از پرتو مقصد گشودند
محبت را چراغ افروز [illegible] / شفق با پرتو خورشید [illegible]
[illegible] / چرا با تابی پروانه داری
نگاهت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]
سلامم [illegible] / شنیدند [illegible]
زلیخا کرد چون گوش این تکلم / چو زخم تازه خونین زد تبسم
[illegible]
ندارم [illegible] / خبر با من [illegible]
نفس با میزنم [illegible] بکارم / [illegible]
[illegible]
روان کن قاصدی از [illegible]
[illegible]
روان شد دایه اطفال تدبیر / بسوی شرف اولاد تقدیر
بتقوی خانه یوسف در آمد / [illegible] بر آمد
[illegible] / بپابوس خطابش سرور [illegible]
که ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / زسودای تو دارد شور محشر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دوا سیدن [illegible]
در این دنیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپیده [illegible]
مروت [illegible] / [illegible]
[illegible] / برو [illegible]
[illegible]

[illegible]

ملازم بود با جانش محبت | که بر جسمش ز عکس رنج غربت
ز عصیان زلیخا دید نه بیم | که آتشش رنگ میزد در آن بیم
جهان چون بی غمش تنگ بودم | که شکر برق میزد و دوم
حریف او چو حریفش نبرد | چو زان گه سلسله داری بر جه
سینه او کرد بخت یار او | به نوشته تر از آب باران
نه ازم نه تا در انجمن که | نوع این نوع حسن چون جز او سر
چو داغ غم لیک بود زمردان | سه روز ز لیک در باغ فلک
اگر شوکه که در سر خورشید | دگر زبان نیست تو جوهر شنیده
زلیخا پی زن پیر خورد عفت | نکردم باز گاه آن زن عفت
کار خوش چو زن حیران ز رخ نم | ز روز خویش گرمان تر ز خورشید
ز چشم بستی گشت گرفتار | که هر ساعت تا به تنگ تماری
زلیخا در نظر زرده پا بوس | بر وی آورده در نگاه و بوس
ز حسنی کرد بدت تخمی ز اصم | نه صاف زر و حزبنه سم
نگاه خدا و ام که یارت نقد | که دیده زر سیده ترنس
گروه خوش به گرمی بی تیرگی | شده خدا ز گیر که ملبس برکات
بگنک دید به از نورش بر آورد | که رنج ساخته زلیخا در روش
به هم بر کرم ز لطف آن گنه کار | جوان بکشت با در عدالت در
صلاح آمد زهر حرف دری | یقین شد که پیغمبر زاده ای
زلیخا شه خوبان جهان بر | بنازش عالمی در عید آمد
لیک گر به آن حسن جز ز منزلت | توانه و رو حسن نیست
گدای حسن گران تا نکیه نکید | بهر صورت که بفکند نه مد
وی این روز زلیخا گفت بر زلیخا | بر آورد حسن از دل سر خوف
تو چند بعشق تاب مانع آن بس | مدار این جو خیر و خیر و جانس
بیاد ای که نظر کرد نقشه ای | اگر بر بسته بی بی رنگ گاهی
کهی با هر دو سنه به ناز | کف آبی آتش به نف نم
بس آنگه نقش نقد زلیخا | در دل بار و بر نقش رسمی
تبسم بر ز لب آن نقش گل | که در زردی تو دیدن تو بیبل
نشار و بر بیت جنین بیقراری | که بر ناله تماشش سبکباری
بهمبر باده گاه از گل گاه | با خون دختی شکستم بخان
نزار بطاقتی بی بیخ زاری | خدای بی نصیب زنج دارد
نه خواری بی بهره زاری او فرو بید | لیبر و جمش میان جان در رنج
اگر زوج زلیخا او بسی | طلسم آهنی اقلیش بی ننگی
دگر رنجیده بر زره کلیمی جوش | تر رام آن کند داد هر نفس
نو تنگی و آلوده و بیدل | نگرد تو ان فرش زاده گاهی
هوا بسته کمی دارد نبی که | ز آتش بر روی حسینی کرد
زلیخا زاد و آزادی و در سیر | بر روی بیچ نقش تف
نصیحت کرد زو بسته نه ز نسه | ز آتش آمد و آتش پر مانده
نهان در سینه آتش که آباد | بر آورد بیش عذر آبرو
هوای عشق بر نعمت آبروی ناز

زره چون باغ گل‌گشت جنان | که برگ سبزه در آن آسمان
که ای برگ جان ام در اسیر | جان اسیر را رنگ پرتو
هوا آتشین غل بر گرفت | هوا آهنگ بلبل می سراید
چنانش قاصد از آن جا رسانی | ز گردش دید آنکه پیروش
جوانه از سینه با بیرون کشاده | قدم بر خاک گرمی گدازد
بیاد در چمن گسیر مرزی | که تنگی در بیابان خانه بردل
دماغ خشک شد از نام بهار | علاج در دسرا نوی بار است
جو او خوش داده یوسف های گمراهی | سرسم در راه عزت آذین پای
گل آرام چو دید صرف یاب رنگ | که چشم عارف از سر تن کند رنگ
از آن نام که خوش نیاید بیبر | گه خون بندد چو ارض بر گشت
ز آب یاس بیش از آن در رفتاری بر | چو زار ز خانه بیرون رفت خون خلق
اگر زلیخا یکسره نمی جست | ز نیرون نو زاده زایدون نمیاب
فراق دوی ز خجلان بیش آزاد | ولی قائم گلیست هر سو باد
زلیخا در قبولش تا زه ز گلکه | گنار ز آتش چه گلستان از رنگ
سواپیش بر زیاب یک پیچ | چو شاخ گل خود از سر تا قدم داغ
سود و غم کرده نه باهم | بهاران و چمن گشتند باهم
ریاحین دیده یوسف هوج بطلاع | ریاحین تو آتش بار وسان بکش سرخ
گل افشانی که در دایم داشت در بر | زنور افشان تر زند صبح چادر
بهار آید تو آتش خاطر افزود | هوا مهتابی دارد شب و روز
زنهر نگکین ز لال بر کرسی لیست | رگ شوفه از آرام حسرت
زهنش باد آهوی زخاک | چو قصیدی که نکشی برینه از خاک
ز خاک تیش لبسه شادابی از هوا | دیدی ماهی ز رنج تسبیح در
شکار بلبل انسان در خراش | که تر گشته سیرابی از هوا
ز لفگری که ز برای آن آزاد | که حالی خان را ز عشق بخت
اگر بر خاک بر که سایه بر بخت | چنان از بهار فصل اکرم آزاد
ز سیران گل آلودگی چه چیز | ولی ز بهر دو اش چو ن گنج جدید
در آن گلشن و دو منظر و فلک آه | که هر سب را افقد ز خود اسب تا بود
به در گوشه که گز ز منظور | ز دیگر جای ریحان از آسمان آورد
ز خود از مهر حرفی آن آسمان | که شب چه بگسلد ز گرد پیشو
پریشان خاطر زوالش بیش | گدا رسید و سراسیف ناز زد
دگر یک سر که بر و دیف شب | اگر یادی صد چون سینه در دل
تحمل کشش عشوه بر طاقت | جواهر خانه انجم روزنش
چو دفتر آسمان خویش طرح کرد | ز چراغ عشق ثابت پیمانه سیار
تبسم گاه یوسف کرده و از نو | بر آن عروس لبش که بر زن گان
بر پیشم بچه فالیهای زر تار | که ز بر از عارضان های بافت گلزار
در آن عالی مکان گسترده چهید | به هر صورت جانی ما چه دید
کد چهره ای تازه آمدی بی توقف | نشانه بوسه زد پای یوسف
نجای بوریا شد اطلس اکلی | که هر دل می جلیند شام و سوز
بهار آکنده شیشه‌های گل بو | چو داناد ز زمین بکو بر از زر
معطر پرده‌ها از زر مصور | بسیر تن خسروان زاخم پرور
به هر سو همچو گرداب جوش گرفت | جای بر سر در بار زلفت
هوای عشق زلفت بر سر در آن ساز
ز زلفت بهار عطا خاص با خوی یار
گلستان شده در و زلف تابنده تا زه
انبی دود روزی بلبلان زلیخا
برافش چه جوری ز کیم گره تابش
انبی دود روزی دیوار نی سر
انبی از زنگ زلف ترنح از غش ناز کند
جان ازسیه مو فلک در زلف ز بر
گرد ز سر ماه جان بر سر دو جان
انبی داده دوران جوان
کر ز ز خیال جبلی بر ام ژان

[illegible]

برآمد شب ز نقاب و تاب … چو طفلان برسر دیوار مهتاب … درخت نخل ماه آتش بر آورد … سحابی … برق می جست

فلک سان … چو خونهای گل کلها جهنده … گل مهتابی … روز … شبنم …

زمین شد … وبیگه … ازو کار رسش … انارش … عشاق … به سوی …

… کو در گلستان برآمد … درخت … گل … بهر … جولان …

… قسنادی هم آغوش نگاهی … که چندهای یوسف … نشد خاطرش …

… درآن شب … نظر … صحبت … دگر … حکمت …

… نظر … چند روی … بگرد … برنگ حسن رنگ …

یکی … ابرو … کزان می چندم … یکی … نگاهش راه آمیزش بوده

یکی … شراب … یکی چون زلف … که … بر …

… چو آمدم … یکی … که صبح …

… بدین دستور … کمر … مجد … ز بسیار …

هزاران … کشودند … حبابش … چو استقبال …

… برآوردند در بزم تلطف … دم یوسف … بچشم شوقشان …

… که بر یوسف … کمر … ببست …

… شنش بر … تبسم … که …

… چو خورشید … وحدت خانه یوسف … سرخود …

… که اجزای زمین … پس … سوی خانه یوسف …

… بجز … بجب … بر … که …

زلیخا … افسون … چو گل …

… در آغوش … سوار … رهی …

[illegible]

براوخواند افسونی … نه هیچ … نگین ساده … که نقش تازه بروی …

… رنگ … رنگ … پر از … نگارستان چنین …

جهان … که … چادر … چراغ …

… پر از … هوایش … باشکال … نقش

رخ … سینه در بر … تصویرات شوق … جوانان … بالفت …

همه … یک لذت … شراب …

بکار … بگلستان … ظاهر … رخش … پرده …

کفهای … برکرده … خان … نو ده … شوق …

دو کس … تنگ دربر … نخود ازروی وحدت … در کس … درنگ …

بدین وضع … نظر … ودر آن … دراظلا …

چنین … کمان دارم … برآن … زندرا … فی …

… در آمد … لب … کمند … کنیز …

… ز چیدمرز … سوی … زلیخا گفت … برای …

… دو بیت … محبت … چو شمع …

… که دل … بیا ای … که …

پس … کلید گنج … بیکنج … تهی …

بیا ساقی … خرابی … که … کمند …

خرابی را که … سر …

چو صیادی … قفس … که زلف …

… که … بلا … برقصد …

[illegible]

[illegible]

کسی کز بوسه ام لذت نگیرد / گر آب زندگی نوشد بمیرد

نگاهی گر ز خم وصل کند کام / بر آرم تیغ خوبان ... [illegible]

بر آنم گر رسد ... [illegible] / ز نقد ... [illegible]

حباب ... [illegible] / صدف ... [illegible]

زند خورشید تابان ... [illegible] / نگردد ... [illegible]

[illegible]

خورد آب زلال هم ناشتا بی / ... [illegible]

وداع صبر ... [illegible] / ... [illegible]

یوسف گفت کای آیینه ناز / ... [illegible]

بگنج سیم ... [illegible] / در آغوش ... [illegible]

بحکم شمع ... [illegible] / خلاف ... [illegible]

[illegible]

چو نور مکنت چراغم بر نسازم | تکاور بر کدامین راه تازم | زدم صد در ز صد وای بر نیاید | ز بخت آواز پائی در نیاید
کلید خانه بر کف [illegible] | ولی از خانه بیرون [illegible] | درین ره کز پیم گردیدم | نشان از منزل مقصد ندیدم
بزد بال پرواز یاقوت رنگ | نیابد دست [illegible] سنگ | صباحم شام [illegible] | که دارد تیره روزی با چو من
نشستن زد بر نقش مرادم | شود تنگی [illegible] | رخش در گرد [illegible] | [illegible] جبین بود
سهی سرو [illegible] زبستان پیاده | چو بستان بر زمین آب داده | [illegible] | که چشم [illegible]
کهی می بر دش بود [illegible] | چراغ آن از این بهتر برافروز | جهان از دود سر میزد برافروز | که دشمن [illegible]
نفس در سینه [illegible] | بهر موئی در بینی رنگ [illegible] | [illegible] | سراپا چشم [illegible] چون دام
بیا ساقی می پر مهر کاری | بجام بیر اگر در شیشه داری | که از عشق [illegible] | بنوشم [illegible]
درین دو روس کرد هوا [illegible] | چو کار [illegible] | که از [illegible] | نه [illegible]
چو نور عصمت [illegible] | برنگ صبح [illegible] زد زبانه | چراغ [illegible] | که چون [illegible]
درین حالت [illegible] | نه تنها با کبران سر آمد | براو [illegible] | که شمعش [illegible]
ببر پرسید [illegible] | گل اظهار [illegible] | [illegible] | بجای [illegible]
زلیخا [illegible] | که خود [illegible] | ز حکم عشق [illegible] | پسندید [illegible]
چو بلبل [illegible] | زند ناخن [illegible] | [illegible] | [illegible]
که یوسف [illegible] | [illegible] | که [illegible] | [illegible]
فساد اندیشه [illegible] | [illegible] | چو شد [illegible] | [illegible]
بقدم برده [illegible] | گریزان شد [illegible] | دویدم [illegible] | چو دنبال [illegible]
درین در [illegible] | گرفتم دامنش [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | عزیز [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کرم بر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | سخن [illegible] | زلیخا [illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان [illegible] | چو زن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | زلیخا [illegible] یوسف | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
درین [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | که [illegible]
چو یوسف [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | که چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

لب از وصف صفا آن عقیق بست | دلت از خنده چون لعل ... | زنی از زنان بحر عصیان ... | گلاب از شیشه می ...

شمار و فعل ... | ... | برون خورشید از آسمان ... | صدا از ...

ببین ... | کرم دادم ... | ... | نفس ...

... | همای ... | براه توبه ... | ...

پس آنگه کرد با یوسف ... | ... | ببین ... | که ...

جوابش داد یوسف ... | صدا ... | ... | ...

عزیز ... | برون آمد ... | ... | ولی ...

در آن حالت که خود داری ... | نمیدانم ... | ... | ...

... | کنم ... | |

... | ... | دل ... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان از حرف عاشق گشته [illegible] کمانش [illegible] کنده از [illegible] زبان [illegible] کنده [illegible] که [illegible] شده [illegible]

ازان [illegible] اهل ایمان کز [illegible] اول زبالا زده زان [illegible] از فردوم [illegible] کمانخانه [illegible] در میانه

چو ذوق [illegible] شده [illegible] عطش [illegible] داده [illegible] [illegible] شده هم [illegible] شنیده

[illegible] که افتاد از [illegible] بود چنان کرده هوا [illegible] [illegible] خفته

[illegible] صبح [illegible] چون [illegible] ز رنج خواب بیداری [illegible] [illegible] کرده یوسف با زلیخا که از دیوان حسن [illegible]

[illegible] عزیزت [illegible] خواند معمای [illegible] چون [illegible] چو ماهی [illegible] عجب [illegible]

جواب آماده شد [illegible] ز [illegible] مستقبل آگاه [illegible] خواب [illegible] سپردن [illegible]

[illegible] [illegible] بعد [illegible] سال [illegible] [illegible]

ازان محفوظ ماند [illegible] که [illegible] چو [illegible] دانایی و دانی نکردم [illegible]

[illegible] این عرض [illegible] بپرس از [illegible] مفصل که سر تا سر [illegible] تفصیل درین [illegible]

بیا ساقی درین بزم [illegible] [illegible] از سوی [illegible] که [illegible] دم [illegible] [illegible] یوسف و ناز زلیخا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نقشش ز غیبش شد اکبر … سر نهش … گل
چو مهر آسمان خلقتش مطهر … چو قمر دل …
ها بوی … زلفش … سوی … ماه
تا ز رحمت عالم … آب … آب
غبار … تازه … و تازه … عنبر … زلفی … تکبیر
جفا داران … که از … چه …
… کز … شمع … بر … گفت
بر رخ … امارت … و آن گه … عمارت
… شمع … گفت … به …
… ادب … دل …

[illegible]

انجمن … جمع … زلفی … وصف … آشنا
ز … جانان … بر … دو …
… جان … آنکه … مرغ … زر …
… جان … رنگ … پر …
… از … دل … آب …
… جوش … تشنه … چاه … که … چون …
… عالم … جان … چون …
… عالم … جان … عقیق …
… ز … مرد … گم … مرد …

[illegible]

شب دگر که بود بهر جلوات / دلم ز رونق ... مناجات [illegible]

دلم ز رحمت پیران چو خون شد / که ... جوانان ... [illegible]

چو ماه ... [illegible]

[illegible]

دلم ز رندان ... حکایت [illegible]

[illegible]

ز آن خلوت سرا چون ... [illegible]

زبان آرزو چشم گشاید | باحضار [illegible] | زوحشت خانه ویرانه شاید | [illegible]

نعوذ بالله [illegible] | دمی جوی رضای مهمانان | [illegible] | [illegible]

در آن خلوت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

قضای [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

نخست [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کنیزان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

درون آن سرا [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

تکلف بر تکلف [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز اقسام حلاوت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

نهادش [illegible] | دل [illegible] | زلیخا [illegible] | [illegible]

در آن دم [illegible] | [illegible] | زلیخا [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

در جمیع [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

بر یوسف حسن بخت خندان زبانش خشک شد باد از زندان
و با گز آب عروسش در نگرد چراغ دولت آتش برگرد

از آن روزی که عشق آفریده چنین شایسته معشوق ندیده
بهار حسن تا گردید ایجاد ندارد از چنین گلدسته یاد

ز رسوایی شود ایمن نبود نمیبودی اگر رسواش نبود
چو خورشید ار که روشن بنماید تماشا خود ندارد جای [illegible]

زلیخا گفت [illegible] که با بیند الهی از حسن رایم
نمی بینم بهار صورت نظر را که طلعتم [illegible]

جزای [illegible] دیگر ندارد عیب آن پاکیزه گوهر
اگر سوزم بریزد رنگ آهی و گر میرم [illegible]

زنان گفتند اگر با هم رضت بر او خوانیم افسون نصیحت
رقم هر لطف سازیش خبردار بگو نیکش ره زندان نگه دار

زلیخا شد بدین تدبیر خرسند که شاید [illegible]
[illegible] شود زنجیر پا [illegible] سنبل

و گرنه گردنش [illegible] کنند زندانیش تا چند روزی
[illegible] که تا [illegible] شمع [illegible]

بیا ساقی [illegible] زلیخا مباد کم [illegible] مدارا
[illegible] ز یوسف [illegible]

[illegible]

زن فتانی از مشرق برون تاخت کمر مغربی را منهزم ساخت
زنان گشتند با هم با توقف روان شد [illegible] یوسف

[illegible] حلقه بر در آسمان وار کمر بستند ایشان را برتر از
زبان [illegible] فرو وند لب [illegible] گشودند

بر آمد از لب [illegible] صدای چو [illegible] بر فرق [illegible]
یکی گفت [illegible] چشم جان بروی [illegible] بگشای زندان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خیال چشم جاذب ندارد دماغ عنبر [illegible] ندارد
[illegible] که با وحشت کند [illegible]

[illegible] در زندان [illegible] گر زندان [illegible]
برو زندان [illegible] طلا و ربط [illegible]

زلیخا [illegible] که صد مو بر [illegible]
[illegible] به تحقیق یوسف [illegible]

[illegible] که از یوسف به رسوایی [illegible]
[illegible] گوهر [illegible]

[illegible] منم مطعون [illegible]
[illegible] کنج [illegible] نخواهد شد [illegible]

عزیز مصر [illegible] چه حلوا در سخن شیرین [illegible]
[illegible] زبانم [illegible] طفل [illegible]

[illegible] غلام [illegible]
[illegible] که خون [illegible]

[illegible] چو زن [illegible] گرش [illegible]
[illegible]

[illegible] زلیخا [illegible] یوسف روز دیگر
[illegible]

[illegible] هوای [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] که شمع [illegible]

[illegible] زلیخا زین سخن دیوانه [illegible]
[illegible]

[illegible] که بیند [illegible] بر آرند [illegible]
[illegible]

[illegible] برزندان [illegible] از آن غافل که [illegible]
[illegible] ندارد [illegible]

[illegible] و زین غافل که [illegible]
[illegible] که باید [illegible] گفت [illegible]

[illegible] دوا [illegible] یوسف [illegible] ولی [illegible]
[illegible] نه شد دیده روی آن دل [illegible]

[illegible] کمان ابرویش [illegible]
[illegible] کم شد [illegible]

[illegible] در آب [illegible]
[illegible]

[illegible] بیا ساقی [illegible]
سر [illegible] کوش [illegible]

[illegible] لب [illegible] چون لب [illegible]

[illegible] که خوب [illegible] چشم [illegible] بسست این حسن [illegible] که از زندان [illegible]
[illegible] بزرگی [illegible] بجز حسن [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

بخود برزنده دادا این ناله را بر | که در دهش نفقه بار دیگر | [illegible] گنج زندان | به از گل هوای باغ عصیان

بیوسف شد در آن این در کشه | که جای [illegible] در مصر بوده | زیوسف خنده در زندان ز انگه | زلیخا در چمن [illegible] برآمد

شد این [illegible] و دل بر جدا نیست | که مشک آن خود چون [illegible] نیست | دم دل را زنده که آن [illegible] آتش | خلاصه گشته از [illegible] نفس سرکش

[illegible] خام را چی | دل اگه طلب نه مومیائی | نه عیش زنده [illegible] | دل اگه بدست آورد [illegible]

دل اگه [illegible] کیشان | سفر کردند بی هوش شد بزندان | زلیخا کش زنان بردند از راه | [illegible] میداشت آگاه

بمیرد جوش بخوبی درین دار | نمیشد یوسف خوبی دل آزار | اگر راضی نباشد دل الهی | را اعراض [illegible] و قهر اعضا

[illegible] انسان چو آتش از غضب که | چو دل منعش کند [illegible] | بیا ساقی ز دل پیش آر ساغر | چو روح از مستی نفسم برآور

که از جا در [illegible] چون زلیخا | عزیزا [illegible] خوار و بی جا

فنون مار کیران زمانه | اثر دارد [illegible] | که [illegible] کوثر [illegible] | نمایندش بیکدم [illegible]

فشانند آب [illegible] بر لب دل | [illegible] ز دل [illegible] | [illegible] هوا و ای [illegible] دل | جز اینجا نیست [illegible]

[illegible] | نظر بر شیر دل خود [illegible] | یکی بود و دل [illegible] | نشد چون شمع [illegible]

یکی ز عکس چون آینه پرداخت | دم از [illegible] کس که سوزد [illegible] | زلیخا داغ [illegible] | فریب [illegible] از مهتاب [illegible]

شده از حرف کوه خانه [illegible] | سرا آتش کرده [illegible] زندان [illegible] | شب [illegible] | چو شد صبح آفتاب [illegible]

خلاصه برق بر [illegible] زند | پشیمانی چو سودا بر سرش زد | بطعن خود زبان تیغ [illegible] | [illegible]

کهای آن کس چرا این کار کردی | چنان رسوا کسی را خوار کردی | [illegible] | [illegible]

کدام آیینه شد [illegible] مطلب | که لب از غنچه می بندد بهار | که راضی شد که [illegible] | که جانش [illegible] زندان [illegible]

دهد زندان گل را زندگانی | کنند [illegible] | [illegible] | شراب [illegible]

[illegible] | که هست این یاد [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو مردان [illegible] زبان را | بغربت دست [illegible] زبان | [illegible] | [illegible]

[illegible] زندگانی [illegible] | بچشم خواب راحت [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

٥١

[illegible]

دو روزی حکم جانش بود معزول | [illegible] کرده معزول | در ایام [illegible] | [illegible] شده [illegible]

[illegible] خدمت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بود این [illegible] زفا نه | [illegible] | چنین [illegible] | [illegible]

چنین [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] بگوی پرده راز | [illegible] | [illegible] عشق سلطان | زلیخا چون [illegible] زندان

زلیخا شد [illegible] شکسته | به حسرت در [illegible]

[illegible] | [illegible] | شده [illegible] | [illegible]

[illegible] یوسف | که [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو صاحب [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] یوسف | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

که از روزن چو در زندان برآید | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو خون در حوت گشته پنهان رفتار | شب زندان بزیر قیر ابهم | ز زندان چون بجیب غنچه شبنم

چو بر ... [illegible] تو آزاد | عرق ریزان چو گل از شرم و خجلت

بچالاکی نوره سوی ... چشم | ز زندان شادی چو ... [illegible] رفتار | که شب گردد ره زندان و دیدار

[illegible] | گره نون سلاسل پاره زان | نیارد کوشه جز قفل زندان

نگردد بکس الفت ها روایت | اگر باشد ... ره اوست

شبش ز روی ... صبح بدمید | گرانی زندان برآید بوی یارش | بجوش آرد چو خون رنگ بهارش

[illegible] | نگشته غیر زنجون زلف پر خم | کند خود را ... راهم

[illegible] | ... باد داده

سیه پوش ... | بگردش کرد این تاریک ... | در آن مشغل مهر شب ماه

[illegible] | عسس را قفل ... | پس آنگه نقش ... سرنگاه

روان شد ... | چو آمد بر در زندان ... | ... بار داد

ولی در گوشه ... | گمان بودش که ... | فروزان دید حسن آن گل اندام

[illegible] | رخش خط بر دل آرای ... | [illegible]

[illegible] | ولی ... | بهشت نازکی دیدش سراپا

[illegible]

گرشته جدا بدین باغ ازید آزاد کند گل شبان سازی ز صیاد
گرفتاری که بی جسته برتو گل زدام آید برون چون بو ز سنبل
صبوری عادت سانرا [illegible] شکار تیر دو آرام [illegible]
چو وقت آمد که بخت [illegible] شود چون از [illegible] گرفتار
نباید [illegible] پرواز [illegible] بر آید از شب [illegible] چو خورشید
کند شاهی بفرمانش [illegible] که نقش حکم بر آب نگین بست
شبی سلطان مصر [illegible] چو پهلو کرد بر پهلوی بستر
گران خوابی بچشم آگهی ده که چون بیدار شد بر خویش لرزید
چو خوابش بر زبان گفتگو هست [illegible] در کتاب رنگ بو هست
[illegible]
[illegible] شده پر عالمی [illegible]
ز تکرار سخن اندیشه دارم و زان هم اینقدر در پیشه دارم
[illegible] ذوق تاویل [illegible]
طلب فرمود [illegible] که ستر غیب را سازد مشهود
عجب تر آنکه خوابش هم [illegible] [illegible] بود در تعبیر آن هم
بحکم پادشاهی روز میکرد طمع کار ملک از [illegible] میکرد
خبیران رموز عالم خاک رصد بندان [illegible]
چو [illegible] کامل [illegible] چو استدلال [illegible]
سوالش را جواب [illegible] گشتند [illegible] مقصدش [illegible] گشتند
ولی جام خیال کس نگردید [illegible] طبعان [illegible]
[illegible] ز هر کس پادشه تعبیر پرسید [illegible] نشنید
غضب بر روی چنان [illegible] که بر خود قتل شان [illegible]
[illegible] بر آمد بر زبان شد پیش سلطان
کدورت [illegible] جهان باد [illegible] در عالم [illegible]
مباد از [illegible] گل بی خاری که خواهد شد شکفته
دران [illegible] [illegible] بودم
جوانی بود در زندان [illegible] منزه از خطا [illegible]
بفرمان عزیز [illegible] بجرم [illegible] در بند
چو عقل از [illegible] سرشته [illegible]
چنان [illegible] که گفتم [illegible]
ز خواب [illegible] حلاوت [illegible]
[illegible] فرو بستن ز ظلم عالمان دم [illegible]
خلاف [illegible] که بگشای در زندان [illegible]
[illegible] گران آید [illegible]
و گر [illegible] دلیل خضر شو سوی سکندر
بحکم شه [illegible] چو یوسف [illegible]

[illegible]

[illegible]

زنه هر کرشمه آمیزد به نخوت [illegible]

[illegible] برای [illegible]

زلفش [illegible] غرت [illegible]

[illegible] حسن [illegible]

[illegible] اگر [illegible]

[illegible]

[illegible] شب با صبح [illegible] روان آید [illegible]

[illegible] سنبل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مستان قلب یوسف [illegible] | سودا [illegible] چون [illegible] | [illegible] | صادق گروه [illegible]

چون [illegible] | کشوده [illegible] | [illegible] | شکستیشان [illegible]

[illegible] | [illegible] | که این [illegible] | [illegible]

[illegible]

بیتهای ثانی و شوق حابل بنشد فوق [illegible]

[illegible]

بنده است

[illegible]

[illegible]

۶۲

صورت مخارج یومیه که [illegible] در کوشک [illegible]

شهر رجب [illegible] ۱۳۹

قبالت مخارج یومیه [illegible] ۱ قبالت مخارج متفرقه

از هفتم ۲ شهر رجب المرجب

یومیه روزی ۵ [illegible]

داده شد ۱

[illegible]

تاریخ خیار خوردن ماری

ازروز یکشنبه ۲۳ دلو

[illegible] ۱۳۶
یکشنبه ۱۴/۱۱ [illegible]
سال [illegible]
۲۵

37